

یا که در صحنه کیتی ز نشانهای حریق
 ذوق صنعت اثری مختصر آورده برون
 منکسف ماه و براو هاله خونبار محیط
 طرحی از فتنه دور قمر آورده برون
 دل ماتمزده مادر زاریست که مرگ
 از زمین همراه داع پسر آورده برون
 شعله واقعه گوئیست که از روی تلال (۱)
 دست مخبر بنشان خبر آورده برون
 دست خونین زمین است که از بهر دعا
 صلح جویانه ز کوه و کمر آورده برون
 آتشین آه فرو مرده مدفون شده است
 که زمین از دل خود شعله‌ور آورده برون
 پاره‌های کفن و سوخته‌های جگرست
 کز پی عبرت اهل نظر آورده برون
 عشق مدفون شده و آرزوی خاک شده است
 کش زمین بیخته در یکدگر آورده برون
 پاره‌ها ز آهن سرخست که در خاور دور
 رفته در خاک و سر از باختر آورده برون
 بسکه خون درشکم خاک فشرده است بهم
 لخت لختش ز مسامات سر آورده برون
 راست گوئی که زبانهای وطنخواهانست
 که جفای فلک از پشت سر آورده برون

(۱) اشاره به برجهای مغایره است که بر روی تلها و کوهها برای اعلام اخبار درایران وسایرجاها معمول بوده است .

یا ظفر نامچه لشکر سرخست که دهر

بر سر نیزه بیساده ظفر آورده برون

یا بتقلید شهیدان ره آزادی

طوطی سبز قبا سرخ پر آورده برون

یا که بر لوح وطن خامه خونبار بهار

نفشی از خون دل رنجبر آورده برون

۶۵

ایدوست بیا لختی ترک می و ساغر کن

از میسکه بیرون شو جا برابر کوثر کن

مست می وحدت شو یا بر سر کثرت زن

فانی شو و باقی باش تقلید پیمبر کن

گفتار نبی بشنو ، اسرار ولی دریاب

چند این درو چند آن در ، در یوزه زحیدر کن

از هر چه جز او بگذر ، در هر که جز او منگر

بر در که او سر نه ، در حضرت او سر کن

بالمرّه مجاهد شو ، پیوسته مشاهد باش

گر کام نشد حاصل ، کن جهد و مکرر کن

بر خنک عمل بنشین دردشت طلب بشتاب

جانرا بلقا بفروز مسرا ز صفا زر کن (۵)

۶۶

غمزه ات خونریز تر یا دیده خونبار من

طره ات آشفنه تر یا خاطر افکار من

لعل جانان سرخ تر یا لاله یا می یا عقیق

مه نکوتر یا پری یا حور یا دلدار من

کام عاشق تلخ تر یا صبر یا گفتار تو
 وصل دلبر خوبتر یا عشق یا کردار من
 طالع من تیره تر یا زلف تو یا شام هجر
 وصل تو دشوار تر یا کام دل یا کار من
 مهر تو موهوم تر یا نقطه یا سیمرغ و قاف
 کیمیا پوشیده تر یا صدق یا آثار من
 سنگ آهن سخت تر یا آن دل بی مهر تو
 نرگس تو خسته تر یا این دل بیمار من
 پشت من خمیده تر یا حلقه های زلف تو
 عشوه تو بیشتر یا ناله های زار من
 مهر و مه تابنده تر یا چهر تو یا صبح وصل
 شام هجران تیره تر یا بخت کج رفتار من
 مشتری فرخنده تر یا روی تو یا بخت شاه
 قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من
 لطف شه سازنده تر یا عمل روح افزای دوست
 خشم شه سوزنده تر یا آه آتشبار من
 در غزل سازی بهار استاد تر یا آنکه گفت
 «روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من»

۶۷

ای نرگست بنخلق در فتنه باز کن
 چشمانت را حذر بود از دیدن رقیب
 الفت چگونه دست دهد بین ما و شیخ
 وی سنبل تو دست تطاول دراز کن (*)
 همچون مریضکان زمرگ احترام کن
 ما کار بر حقیقت و او بر مجاز کن

(۵) این غزل با استقبال غزل وثوق الدوله گفته شده که مطلع آن این است :
 ای بر قبیلۀ دلودین تر کتاز کن
 دست جفا بخرمن دلها دراز کن

ما در درون می‌کده صهبا بجام ریز
با دشمنان ز ضعف دم ازدوستی زدیم
شیخ از درون صومعه گردن دراز کن
چون ملحد بخاطر مردم نماز کن

کار بهار و یار بدور اوفتد که هست

دایم بهار ناز کش و یار ناز کن

۶۸

درده شراب کهنه که آمد بهار نو
بر کن شعار کهنه زتن اینزمان که باغ
طی گشت هر جومرج زمستان کز آسمان
دردا که کهنه کار وزیران ملک ما
برخوان سرود تازه که شد روز کار نو(*)
پوشیده است بر تن گلبن شعار نو
آورده اند بهر چمن مستشار نو
هر روز نو شدند و نکردند کار نو

فصلی چنین بهار سه چیز است شرط عیش

عشق نو و نشاط نو و گلزار نو

۶۹

علی الصباح که بر طره‌ات زنی شانه
گر از بهشت گریزد کسی رواست بسی
کسان زنند بدیوانگیم طعنه و من
کجا برون روی ای مهر دوست از دل من
کنون که وصل میسر نمیشود باری
بگو بدوست نشاید نهاد پای امید
عجب نباشد اگر شمع را بسوزد تن
هزار نافه کشائی میان کاشانه
که هست چون تو بهشتی رخیش در خانه
بر آنکه از غم عشق تو نیست دیوانه
که گنج را نزد جای جز بویرانه
من و فراق تو و ناله های مستانه
بخانه‌ئی که در آن سر کشید بیگانه
بجرم اینکه زد آتش بجان پروانه

بهار کشته تر کی بود که درره او

گذشته شعروی از تا شکند و فرغانه

۷۰

جان قرین رخ جانان شود انشاء الله

هر چه خواهد دل ما، آن شود انشاء الله

(*) بمناسبت استخدام اول میلنپو مستشار امریکائی گفته است .

غزلیات بهار

تا به بیند بت من حال پریشانی دل
 زلفش از باد پریشان شود انشاء الله
 آنکه خون دلم از دیده بدامان افشاند
 خوش از دیده بدامان شود انشاء الله
 ای نهان گشته ز من ، باش که حال دل زار
 همچو خال تو نمایان شود انشاء الله
 دل آشفته ام از بیم شب هجر دراز
 در سر زلف تو پنهان شود انشاء الله
 تا شود خانه دلهای عزیزان آباد
 خانه جور تو ویران شود انشاء الله
 بلبل آسوده نشین کزدم جان بخش بهار
 دهر ویرانه گلستان شود انشاء الله

۷۱

ای کمان ابرو بعاشق کن ترحم گاه گاهی
 ورنه روزی بر جهد از قلب مسکین تیر آهی
 آفتابا از عطوفت ، بخش بر جانها فروغی
 پادشاهها از ترحم ، کن بدرویشان نگاهی
 گر گنه باشد که مردم بر ندارند از تودیده
 در همه عالم نماند غیر کوران بی گناهی
 من کیم تا دل نبازم پیش چشم کینه جویت
 کاین سیه بایک اشارت بشکند قلب سپاهی
 بینمت چونانکه بیند منعمی را بینوایی
 رانیم چونانکه راند بنده ای را پادشاهی

گفتم از بیداد زلفت خویشتن را وارهانم

اشتباهی بود لیکن بس مبارک اشتباهی

گر بیچاه افتند کوران ، عذرشان باشد ولی من

با دو چشم باز رفتم ، تا در افتادم بیچاهی

چهره ام گاهی از آنشد ، کز تب عشق تو هر دم

آنچنان لرزم که لرزد پیش بادی پر گاهی

دل برفت از دست و ترسم در ره عشق تو جان هم

ترك من گوید بزودی ، چون رفیق نیمه راهی

جادوئی کردند مردم ، تا سیه شد روزگارم

اندرین دعوی ندارم غیر چشمانت گواهی

معجراست آن پیش رویت ، یاسیه دود دل من

یا به پیش ماه تابان پاره ابر سیاهی

چون (بهار) از عشق خوبان سالها بودم گریزان

عاقبت پیوست عشقم رشته الفت بماهی

۷۳

آخر ز غم عشقت ای طفل دبستانی

رفتم من از این عالم ، عالم بتو ارزانی

عشق من و تو ای ماه بیرون ز شکفتی نیست

من پیر جهان دیده ، تو طفل دبستانی

نشکفت گر از مجنون در عشق شوم افزون

کز معرفت افزون است شهری ز بیابانی

تو اول و تو ثانی در خوبی و رعنائی

ای ثانی بی اول وی اول بی ثانی

در آتش عشق ایدوست میسوزم و می بینی
 وز درد فراق ای یار می نالم و میدانی
 در عشق پشیمانی آئین محبت نیست
 عاشق نبرد هرگز در عشق پشیمانی
 در بند سر زلفت یکجمع پریشانند
 زانجمله یکی نبود چون من به پریشانی
 تو شاه نکو رویان ، من شاه سخن گویان
 تو خود بنکورویی ، من خود بسخندانی
 ما را بفنون سازی جانا چه دهی بازی
 تو كودك قفقازی ، من رند خراسانی
 تو ناز کنی از این کت دلبر خود خوانم
 من فخر کنم از این کم بنده خود خوانی
 عشق تو باسانی بیرون نرود از دل
 بیرون نرود از دل عشق تو باسانی

۷۳

نصیحتی است اگر بشنوی زیان نکنی
 که اعتماد بر اوضاع این جهان نکنی
 از این و آن نکشی هیچ در جهان آزار
 اگر تو نیت آزار این و آن نکنی
 ز صد رفیق یکی مهربان فتد ، هس دار
 که ترك صحبت یاران مهربان نکنی
 بود رفیق کهن چون می کهن ، زنهار
 که از رفیق و می تازه سرگران نکنی

ز دیگران چه توقع بود نهفتن راز
 ترا که راز خود از دیگری نهان نکنی
 میان خلق جهان گم کنی علامت خویش
 اگر بخلق نکو خویش را نشان نکنی
 غم زمانه نگردد بگرد خاطر تو
 گر التفات بنیک و بد زمان نکنی
 گر ازدیاد محبانت آرزوست، بکوش
 که امتحان شده را دیگر امتحان نکنی
 بدوستان فراوان کجاری که تو باز
 ادای حق یکی را بسالیان نکنی
 اگر بدست تو دشمن ز پا افتاد ای دوست
 مباش غرّه که خود عمر جاودان نکنی
 بجو متاع محبت که گر تمساعت عمر
 بدین متاع تجارت کنی زیان نکنی
 اگر نهی سر رغبت بر آستانه کار
 کف نیاز دگر سوی آسمان نکنی
 «بهار» اگر دلت از غم برشته است، خموش
 که همچو شمع سر اندر سر زبان نکنی

تورا بود بجای من غنجدی و دلالی	مرا بود بدیدار تو زین پیش وصالی
کسی را نبود ره زوقوعی بمحالی	مرا نیست ز هجر تو سوی وصل توراهی
چنانست که پیش آید خوابی و خیالی	مرا اگر سخن وصل تو پیش آید روزی
کجا تافته نجمی بود اوراست و بالی	کجا روشن ماهی بود اوراست محافی
تو آن روشن ماهی که تورا نیست زوالی	تو آن تافته نجمی که تورا نیست غروبی

غزلیات بهار

بود روی تو از حسن چو افروخته ماهی
 ز بس مویه، ندانند مرا خلق ز موئی
 نگاری به نگاهی دل من برد که باشد
 بتی چون بسپهر اندر افروخته نجمی
 خرامنده چنانست که در باغ تذروی

برغم دل عشاق در آمیخته کیتی
 عتابی به نویدی و فراقی بوصالی

۷۵

نهاده کشور دل باز رو بویرانی
 دلامکن کله از کس که خواروز ارشود
 ز تار زلف سیاه تو روز مشتاقان
 پیاس هستی ایرانیان بر آور سر
 ببین بکشور ایران و حال تیره او
 که دیده مملکتی را بدین پریشانی
 هر آنکه شد چو توسر گشته درهوسرانی
 بود سیاه تر از روزگار ایرانی
 ز خاک نیستی، ای اردشیر ساسانی
 که پست و خواروز بون باد جهل و نادانی

بهار بنده حق باش و پادشاهی کن
 که بندگان حقیقت کنند سلطانی

۷۶

در طواف شمع میگفت این سخن پروانه‌ای
 سوختم زین آشناسایان اینخوشا بیگانه‌ای
 بلبل از شوق گل و پروانه از سودای شمع
 هر کسی سوزد بنوعی در غم جانانه‌ای
 گر اسیر خط و خالی شد دلم، عیبم مکن
 مرغ جائی میرود کانبجاست آب و دانه‌ای
 تا نفرمائی که بی پروانه‌ای در راه عشق
 شمع وش پیش تو سوزم کرده‌ی پروانه‌ای

پادشه را غرفه آبادان و دل خرم، چه باك
 گر کدائی جان دهد در گوشه ویرانه ای
 کی غم بنیادویران دارد آنکش خانه نیست
 رو خیر گیر این معانی را ز صاحب خاندهای
 عاقلانش باز زنجیری دگر برپا نهند
 روزی ار زنجیر از هم بکسلد دیوانه‌های
 این جنون تنها نه مجنون را مسلم شد بهار
 باش کز ما هم فتد اندرجهان افسانه ای

۷۷

صبا ز طره جانان من چه میخواهی؟
 دلم ببردی و گوئی که جان بیاراید دوست
 ز روزگار پریشان من چه میخواهی؟
 دو باره آمدی ایسیل غم، نمیدانم
 بحیرتم که تو از جان من چه میخواهی؟
 جز آشیانه بلبل کلی بشاخ نماند
 دگر ز کلبه ویران من چه میخواهی؟
 صبا دگر ز گلستان من چه میخواهی؟
 کمال یافت نهالت ز آب چشم (بهار)
 جز اینقدر، گل خندان من چه میخواهی؟



منتخبات

قطعات بهار

بترتیب حروف آخر ابیات

قطعات

در مرثیه و تاریخ فوت ملك الشعرا صبوری (۵)

در یغ و درد که از کید فتنه گردون
در یغ از آن دل آگاه و خاطر دانا
صبوری آن ملك شاعران طوس برفت
تم بسوخت ز اندوه هجر و دوری او
چو نور باصره آمد ز چشم ما پنهان
بهار بادل غمگین خود چنین می گفت
سری ز حزن بر آورد و این چنین بسرود:

بشد صبوری از ما چو شد صبوری ما
که بر درید ز غم جامه صبوری ما
بخانقاه غم آمد دل سروری ما
چگونه ساخت ندانم بهجر و دوری ما
فغان و ناله که شد دور دور کوری ما
که مصرعی است بتاریخ او ضروری ما
بشد صبوری از ما چو شد صبوری ما

۱۳۲۲ قمری

کریم و لثیم

باشد که پای سفله بکنجی فرو رود
بی قیمت است گر چه بزر بر کشی لثیم
هرگز بهای خر نفزاید بنزد عقل
زان کنج، قیمتی نفزاید لثیم را
ارزنده است اگر بفروشی کریم را
گر بر نهی بخر طبق زر و سیم را

هشت شاعر در عرب و عجم

هشت تن در هشت معنی شهره اند اندر ادب

چار شاعر در عجم پس چار شاعر در عرب

در کهرامش «ظہیر» و «نابغه» هنگام خوف

گاه کین «اعشی قیس» و «عنتره» گاه غضب

(*) این قطعه از آثار اولین سال ملك الشعرائی بهار است که در رثاء پدر ساخته است.

ورز اشعار عجم خواهی و استادان خاص

روز شعر چار تن کن چار معنی منتخب

وصفرا از «طوسی» و اندرز را از «پارسی»

عشق را از «سجزی» و هجو از «ایبوردی» طلب (۱)

اولی وصفی حقیقی ، دومی پندی دقیق

سومی عشقی طبیعی ، چارمی هجوی عجب

قدرت روح

که صرف صحبتش میگشت اوقات

برین سر گشته جهل و خرافات

که از ما هر که گردد زودتر مات

کند در عالم رؤیا ملاقات

ز راه و رسم پاداش و مجازات

بمینو رخت بر بست از خرابات

گرفتم دستش از روی مصافات

چه بایست از عبادات و ریاضات

نه شیادی بکار آید نه طامات

نباشد چشم پوشی و ممالشات

نگیرد بر جوانمرد اتهامات

نشاید احمقی را خواند سقرات

عیوب اینجا تجسم جسته بالذات

در اینجا هم نمی باشد مساوات

کند بیننده را در هر نظر مات

رفیقی داشتم بل اوستادی

علوم روح را تدریس میکرد

بهم دادیم قولی صادقانه

شب هفتم رفیق خویشتن را

بگوید شمه ئی از عالم روح

قضارا دوست پیشی جست از من

شب هفتم بنخواب من در آمد

بگفتم چیست آنجا حال و ما را

بگفت اینجا بود روح عوالم

حجاب صورت اینجا بر گرفته است

نیشاید احتمالات از ریا کار

نشاید سفله بی را خواند حاتم

صفات اینجا تبرّز جسته در روح

چنان کانبجا مساواتی نباشد

تفاوت های هول انگیز ارواح

(۱) مراد از چهار شاعر عجم : فردوسی ، سعدی ، فرخی و انوری است .

قطعات بهار

بود روح یکی ردف خراطین
 توانائی روح اینجا بکار است
 چو روحی مقتدر آید شتابند
 باوج لا مکانش بر نشانند
 مکان و مدت اینجا بالاراده است
 بگفتم قدرت روح از چه خیزد
 جوابم گفت يك جو رحم و انصاف
 محبت کن، مروت کن، کرم کن
 چراکاین هر سه ذیر و حند بی شک
 چو بر افتاده ای رحمی نمائی
 همانا آن خوشی سوقات روح است
 بدی را همچنان پاداش باشد
 ترحم کن بمخلوق خداوند

بود روح یکی جفت سموات
 شود این برتری تنها مراعات
 باستقبال وی ارواح اموات
 بسر بر تاجی از فخر و مباحات
 نه میعادی است محسوس و نه میقات
 بفرما تا کنم جبران مافات
 به است از سالها ذکر و مناجات
 بانسان و بحیوان و نباتات
 فرستد روحشان سوی تو سوقات
 سروری در نهادت گردد اثبات
 که بخشندت بعنوان مکافات
 که از امروز نگذارد بفردات
 که قوت روح رحم است و مواسات

بمنکر عشق

کایزد را زین کرده ملتمس چیست
 اورا به پسرزادن این هوس چیست
 آن شادی حبلی بهر نفس چیست
 این بستگی و انقیاد کس چیست
 دیگر بوی این علقه قفس چیست
 از هیچ تحمل نکرده بس، چیست
 چون قافله بر ناله جرس چیست
 صوت ملکش داده باز پس چیست

سختم عجب آید ز خلقت زن
 دوشیزه بشوهر چو رفت، دیگر
 زهدان چو شود از جنین گرانبار
 با آن همه سنگینی و مشقت
 چون مرغ جنین از قفس بر آمد
 از بهر یکی کودکی، عروسی
 شب گوش نهادن بناله طفل
 لالائی محزون که از سموات

قطعات بهار

کهواره نهادن بدسترس چیست
 جنبیدن و جستن بخار و خس چیست
 چون موسی عمران پی قبس چیست
 مانند یکی نامور عسس چیست
 دل باز نهادن بدو و بس چیست
 کاینه معنی اگر عشق نیست پس چیست؟
 خودزاینه مه پیرایه ملتمس چیست؟!

تا دست بجنبانندش دمادم
 گر نیمشب از تبی بجنبید
 رفتن پی داروی او شبانه
 درپاسوی از خواب و خور گذشتن
 تا طفل کلان گردد و شود پیر
 من سخت فرو مانده‌ام در این راز
 و عشق نزاید از این میانه

شعر و نظم

شعر دانی چیست، مرواریدی از دریای عقل

شاعر آن افسونگری کاین طرفه مرواریدسفت

صنعت و سجع و قوافی هست نظم و نیست شعر

ای بسا ناظم که نظمش نیست الاحرف مفت

شعر آن باشد که خیزد از دل و جوشد ز لب

باز در دلها نشیند هر کجا گوشی شنفت

ای بسا شاعر که او در عمر خود نظمی نساخت

وی بسا ناظم که او در عمر خود شعری نگفت

اخلاق

چشم بهی مدار از این بدسگال قوم

کاینجا شرافت همه کس دست خوردنی است

تاج غرور و فخر ز سرها فتادنی

نقش وفا و مهر ز دلها ستردنی است

جز نقش نا بکار (زر) آنهم ز دست غیر
دیگر نقوششان همه از یاد بردنی است
اقوام روزگار بساخلاق زنده اند
قومی که گشت فاقد اخلاق ، مردنی است

گل سرخ (☆)

دوش زندانبانان بکشاد در و با من گفت
مژده اینخواجه که امروز گل سرخ شکفت
ناکهان اشکم از دیده روان شد زیرا
یادم از خانه خویش آمد و مغزم آشفتم
خادمی آمد و از خانه بیاورد خورش
مرد زندانبان آن کریمه من باوی گفت
یادم آمد که بفصل گل با دلبر خویش
پیش هر گلبن بودیم بگفت و بشنفت
که کلی رنگین چیدم من و دلبر بگرفت
ساق آن گل را زیر شکن زلف نهفت
که یکی چید نگار من و بر سینه من
نصب کرد آن گل و بوسیدم دستش هنگفت
بجز ایندو نشد از باغ کلی چید که هست
گل بگلبن خوش و بلبل بگل و مرد بجفت
دلم آزرده شد از دیدن آن خرمن گل
بیم آن بود که بر لب کند حرفی مفت

صفاهان اگر نیست شیراز هست (۱)

جهدا فراموش کردی مرا
مدیحی نوشتم بسردار جنگ
پایان آن چامه بُد نکته ای
نفهمید سردار آن نکته را
و گردید ودانست و نا کرده ماند
ولی از تو انسان دانش پثروه
که شعرم نفهمیده خوانی به خلق
بسردار بر گو که حکم حکیم
صفاهان اگر نیست شیراز هست

ولی از تو زینرو دلم تنگ نیست
که در وزن و معنی کم از سنگ نیست
که هر کان نداند بفرهنگ نیست
اگر لر نفهمد سخن، تنگ نیست
مرا با چنان مهتری جنگ نیست
تجاهل بدین حد خوش آهنگ نیست
ازین زشت تر در جهان رنگ نیست
کم از امر سرتیب و سرهنگ نیست
خدای جهانرا جهان تنگ نیست

دروصف مجله فروغ تربیت (۲)

بیباغ در، بومه دی خمیده خار بنی
به پیشم آمد گفتم درین چه خاصیت است
نه تیر قامت او را ز غنچه پیکانست
نه صدر حشمت او را ز برک حاشیت است
بسان تیغی کانرا نه قبضه و نه نیام
بسان شعری کانرا نه وزن و قافیت است
میان برف یکی خار بن تو گفتمی راست
میانه دل پاک از کثری یکی نیت است

(۱) این قطعه برای جهاد اکبر با صفهان فرستاده شد. برای توضیح مطلب به صفحه ۳۰۰ جلد اول قصاید مراجعه شود.

(۲) آقای ابوالحسن فروغی از فضایل معاصر در سال ۱۳۰۰ خورشیدی مجله تربیتی بنام (فروغ تربیت) انتشار داد. بهار در تقریظ از آن مجله این قطعه را ساخت و بمجله مزبور اهداء نمود.

قطعات بهار

هوای او بدل اندر غم آورد ، گوئی
 ز طبع خسته یکی پر ملال مرثیت است
 بنوبهاران زانپس بدیدمش خوش و خوب
 چو توبه‌ای خوش کاندر قفای معصیت است
 شکفته سرخ گلی بر فراز آن گفتی
 فراز قصر سعادت درفش عافیت است
 شکتم آمد زانحال و فکرتم جنبید
 بلی شکفتی آغاز فکر و تزکیت است
 نگاه کردم هر سو و راز آن جستم
 که آن چه خاصیتی بود و این چه کیفیت است
 بسیط خاک بنکشود راز من آری
 بسیط خاک چرا گاه راز و تعمیمت است
 بر آسمان نگرستم وز آفتاب بلند
 سؤال کردم ، گفت این فروغ تربیت است

شکوه

فلان سفیه که بر فضل من نهاد انگشت
 به مجمع فضیلا باز شد مرا مشت
 فضیحت است که تسخرزند بکهنه شراب
 عصیر تازه که نا برده زحمت چرخشت
 خطاست کز پس چل سال شاعری شنوم
 ز بیست ساله . . . نا درست حرف درشت
 ز خدمت وطنی هیچگونه دم نزنم
 که گوژ گشت ز اندوه حادثاتم پشت

به نظم و نثر مجرد چرا نیارم فخر
 که تابناك ترند از دلائل زردشت
 فنون شاعری و نثر خوب و نظم بدیع
 مرا بدست چوانگشتری است درانگشت
 برای خاطر پروین و اعتصام الملك
 من ورشید و دگر خلق را نباید کشت

بر اثر توقیف روزنامه نوبهار

پادشاهها همی نگوئی هیچ	نامه نغز نو بهار کجاست
آنکه میداد مدح خسرو را	در همه کیتی انتشار کجاست
آنکه بامهر شاه کیتی داشت	بر همه کیتی افتخار کجاست
آنکه از دشمنان شاه نخواست	زر و نفروخت اعتبار کجاست
آنکه در پیشگاه ملت و ملک	داشت جان از پی نثار کجاست
آنکه با دشمنان دولت و دین	داشت پیوسته کارزار کجاست
آنکه در دهر زن طبیعت داشت	خوی مردان نامدار کجاست
زینهارش قضا نداد و کسی	کز قضا جسته زینهار کجاست
تیره بختی بداد خواهی گفت	عدل سلطان کامکار کجاست (۱)
کنسه او گرفت دامن من	همچو من کس گناهکار کجاست
شهریارا ستم شدست به من	رافت شاه تا جدار کجاست
گیرم این جرم از منست آخر	عفو وانعامش شهریار کجاست

(۱) در سال ۱۲۹۳ خورشیدی شخصی در روزنامه نوبهار مقالتی شکواییه نوشت و در پایان آن چنین گفت: «خدایا بآلمان بیزمارك دادی، به اطریش متر بیخ دادی، بفرانسه ناپلیون دادی بمانم آنچه لایق بودیم دادی!» این مقاله احمدشاه را از بهار رنجانید و نوبهار توقیف شد.

شوری

هر که او نغمه شوری بنواخت
 کار اسلام خراب آنکس کرد
 قتل عثمان شد از آنروز درست
 هر که در بازی خود شوری کرد
 عجز را پرده کشید از تلبیس
 شور، تزویر ضعیف است، بلی
 هر مزور که بدی اندیشید
 هر که خواهد که مراد خود را
 مشورت قاعده تردید است
 ضرر و زحمت «شوری» شناخت
 که پس از مرگ نبی شوری ساخت
 که عمر کار بشوری انداخت
 تجربت شد که در آن بازی باخت
 گریزی کاو علم شور افراخت
 عزم در کوره شوری بگداخت
 قصد بنهفت وسوی شوری تاخت
 بشنود از تو، بشوری پرداخت
 نرسد مرد مردد بنواخت

بیکسی از مدیران جراید

ای مدیری که ز نوک قلمت
 هیکل نحس تو و اخلاقت
 توئی آن حلقه مفقوده که او
 هر کزافی که بعالم علمست
 در سیه نامه تو مندرجست
 فکرهای کج و بیمعنی تو
 هر کرا مدح کنی منفعلست
 بانوای مظهر خر، چتوان کرد
 تبر در دیده اهل نظرست
 هر یکی ازدگری زشت ترست
 بین بوزینه و جنس بشرست
 هر دروغی که بگیتی سمرست
 در ورقپاره تو منتشرست
 همچو احکام ستاره سمرست
 هر کرا قدح کنی مفتخرست
 تف بگور پدر هر چه خرست!

دختر نا کام

چه شد که نرگس مستش ز آب دیده تر است

چه شد که لاله رویش برنگ معصفر است

قطعات بهار

چرا سعادت ازین تازه دختر نا کام
 بریده مهر و از او سال و ماه بیخبر است
 نه روی خانه - نه یارای دیدن یاران
 اسیر کنج خرابات و خوار و دربدر است
 ز بیوفائی صیاد بلهوس این مرغ
 از آشیانه جدا ، خسته بال و کننده پر است
 چه شد که این چمن نو شکفته گشته خراب
 (بهار) اینهمه تقصیر مادر و پدر است

خانه آخرت

هم بدین نیک بنده را بنواخت	بنده را جایگه دو داد خدای
چون ازین جای تن همی پرداخت	تا بدان جایگه کشاند جان
هم در آنجاش خانه باید ساخت	چون در اینجاش خانه بایستی
هم بناگاه مرگش اندر تاخت	ایدریغ آنکه خانه نا کرده
وندران خانه جای خود شناخت	کرد از این خانه جای خویش تهی

در صفت دانا و جاهل

گرت اندر صفت جن و ملک هیچ شک است
 بین به نادان و خردمند که جن و ملک است
 مردم نادان بر خاک بماند چون دیو
 و آنکه آموخت خرد همچو ملک بر فلک است
 از پی مردم عالم همه جا عائله هاست
 مردم جاهل در عائله خویش تک است

باغ دانائی باغی است که فردوس آنجاست

چاه نادانی چاهی است که قعرش درك است

ملك هارا همه از پی درك و مدعی است

ملك دانائی بی مدعی و بی درك است

درد بی علمی دردی است که درمانش نیست

شاخ نادانی شاخی است که بارش خشك است

پروانه (☆)

پروای کلم نیست که پروانه من رفت

تا از کفم آن گوهر یکدانه من رفت

زین شاخه پر گل کهز گلخانه من رفت

آن شمع دل افروز من از خانه من رفت

دارم صدف آسا کف خالی و لب خشك

چون باغ خزان دیده ز پیرایه فتام

برف

بر روی زمین بیخت هزاران ورق عاج

پس مانده آن شیر برنج شب معراج

ارزان من ازین حادثه چون خایه حلاج

ابری بنخروش آمد چون قلم مواج

گویا فلک امروز بریزد بسر خلق

حلاج شد دست ابر و زند برف چوپنبه

بدان و بگوی

سخن چو گوئی سنجیده گوی در مجلس

که از کلام نسنجیده خوار گردد مرد

درست گوی و ادب ورز و بر کزافه مرو

صریح باش و بجد کوش و کرد هزل مکرد

بسا سخن که ازو خاست بحث و جنگ و قتال

بسا عمل که از او زاد رشك و کین و نبرد

(*) این سه بیت ا بهار برای پروانه دختر خود ، پس از آنکه بخانه شوهر رفت ، گفته است.

گر آنچه کوئی دانی ، بری فراوان سود

ور آنچه دانی کوئی ، کشی فراوان درد (۱)

نه هر که هر چه توانست گفت ، باید گفت !

نه هر که هر چه توانست کرد ، باید کرد !

بیادگار در دفتر یکی از دوستان نوشته شد

که از کدورت دل خامه راقرار نماید

بروز کار جز این چند یاد کار نماید

ولی در بیخ که جز کرد از آن سوار نماید

بمان بکام دل خویش اگر بهار نماید

چه یادگار نویسم من اندرین دفتر

بدین خوشیم که از خوب وزشت کار جهان

یکی سوار در آمد بدشت و شوخی کرد

نوا بر فیق که خواندی خط بهار امروز

جواب تبریک شوریده بفرمانفرما

قطعه شعر ز شوریده شنیدم که در آن

گفته تبریک بشهزاده در این عید سعید

سخنش بسکه بلند است هم از راه سخن

میتوان بر لب او بوسه زد از راه بعید

شعر شیرین ز فصیح الملك امروز خوش است

که بود رسم که نقل و شکر آرند به عید

در مذمت خموشی

سخن گوید جوان گر اهل باشد

سخن شایسته گفتن سهل باشد

که خاموشی دلیل جهل باشد

خمش منشین و چون مردم سخنگوی

سخن شایسته میگوی و میندیش

ز من بشنو بخاموشی مکن خوی

نور مخفی

دانشوران غرب نمودند اختراع
دل را بدان معاینه سازند وانگهی
زان بی خبر که نور جمال نگار ما
ا تفاوتی است که قلب شکسته را
نوری قوی که پرتوش از قلب سر کند
درمان چنان کنند که دروی ثمر کند
از قلب ها گذشته بجان ها اثر کند
آن پر نشاط سازد و این پر شرر کند

قوه برق یا کهربا

سالها در فرنگ میگفتند
چون بدیدند قدرتش گفتند
گو بیایند خیل برق شناس
رنگ زرد من و اشره دوست
قوه (کهربا) چها باشد
اینچنین قوه از کجا باشد
کاین کرامات پیش ما باشد
قوه برق و کهربا باشد

زبان سرخ

درست گوی و بهنگام گوی و نیکو گوی
که سخت مشکل کاریست کار گفت و شنود
اگر سلامت خواهی بهر مقام ، زبان
مکن دراز که آن خنجریست خون آلود
خموش باش ، چه بسیار دیده ایم که داد
زبان سرخ سر سبز را به تیغ کبود

هدیه دوست در زندان

حضرت سالار بهر مرغ گرفتار
آب حیات اندرون کوزه مینا
هفت عدد کوزه نبات کرم کرد
از ره اکرام آب و دانه فرستاد
تا دهم عمر جاودانه ، فرستاد
سه خم شیرین می مغانه فرستاد

از سر انصاف ، تذك عشر كامل
 باشد رمزی گر امتنان رهی را
 دانست این بنده تشنه سخن اوست
 خشك لبم یافت، زان قبل شکر تر
 شکر کنم زو که اینهمه شکر تر
 یا بدل شعر تازه نزلی موزون
 بختش خواهم بلند و هیچ نه بینم
 تا نزنم در نقیصه چانه، فرستاد
 خربزه بخشید و هندوانه فرستاد
 کاهلی طبع را بهانه فرستاد
 در عوض شکرین ترانه فرستاد
 در خم سر بسته بی نشانه فرستاد
 شهد و شکر کرده درمیانه فرستاد
 کاو بفرستاد هدیه یا نفرستاد

پروین

نهفته روی ببرک اندرون کلی محبوب

ز باغبان طبیعت ملول و غمگین بود
 ز تاب و جلوه اگر چند مانده بود جدا
 ولی ز نکهت او باغ عنبر آگین بود
 ز اوستادی خورشید و دایگانی ماه
 جدا بسایه اشجار ، فرد و مسکین بود
 نه با تحیت نوری ز خواب برمیخواست
 نه با فسانه مرغی سرش بیالین بود
 فسرده عارض بیرنگ او بسایه ، و لیک
 فروغ شهرت او رونق بساتین بود
 کمال ظاهر او پرورش گر ازهار
 جمال باطنش آرایش ریاحین بود
 بجای چهره فروزی بیوستان وجود
 نصیب او ز طبیعت وقار و تمکین بود
 چگونه چهره فروزد تنی که سوزی داشت
 چگونه جلوه فروشد دلی که خونین بود